

باید آن چیزی را که عاشقش هستید پیدا کنید

متن سخن رانی استیو جابز (Steve Jobs)، مدیر کل شرکت کامپیوتری اپل (Apple) و شرکت انیمیشن سازی پیکسار (Pixar) در تاریخ ۱۲ ژانویه ۲۰۰۵ - ۲۳ دی ۱۳۸۳. این سخنرانی به مناسبت جشن فارغ التحصیلی دانشجویان دانشگاه Stanford ایراد شد.

من افتخار دارم تا در جشن فارغ التحصیلی یکی از بهترین دانشگاه های دنیا با شما باشم. من هیچ وقت از کالج فارغ التحصیل نشدم. حقیقتاً این اولین بار است که تا این حد به فارغ التحصیلی آکادمیک نزدیک میشوم. امروز میخواهم برای شما سه داستان از زندگی ام را تعریف کنم. همین. فقط سه داستان.

ترجمه: علی اکبری - (۲ آذر ۱۳۸۴) akbari@gmail.com



اولین داستان در مورد «به هم وصل کردن نقطه هاست»

من طی ۶ ماه اول در کالج Reed درس را ول کردم. اما به صورت آزمایشی ۱۸ ماه دیگر در آنجا ماندم تا اینکه بالاخره به صورت جدی درس را ول کردم. اما چرا من به درسم ادامه ندادم؟

داستان از قبل از تولد من شروع شد. مادر من یک دختر جوان کالج رفته بود که هنوز ازدواج نکرده بود. او تصمیم گرفت کسی را پیدا کند تا مرا به فرزندگی قبول کند. او به شدت اعتقاد داشت که من باید به فرزندی خانواده ای تحصیل کرده در بیایم. این اتفاق افتاد و بنا شد که من بعد از تولد، فرزند یک وکیل و همسرش شوم.

هنگامی که من به دنیا آمدم آنها تا آخرین لحظه انتظار داشتند که دختر دار شوند. بنابراین پدر و مادر من که در لیست انتظار بودند نصف شب با تماسی بیدار شدند: «معذرت میخواهم. ما برخلاف انتظار یک پسر به دنیا آوردیم. آیا شما اونو میخواید؟» و آن ها گفتند: البته!

پس از مدتی مادر واقعی من فهمید که مادر من از هیچ کالژی فارغ التحصیل نشده است و پدر من حتی دبیرستانش را هم تمام نکرده است.

هنگامی که او متوجه این موضوع شد برگه مدارک نهایی برای سپردن من به آن ها را امضا نکرد. تا اینکه چند ماه بعد دلش به رحم آمد و مرا به آن ها سپرد. ولی از آنها قول گرفت که من روزی به کالج بروم.

و ۱۷ سال بعد من به کالج رفتم. اما من به خاطر خام بودنم کالژی را برای درس خواندن انتخاب کردم که شهریه اش تقریباً به گرانی شهریه دانشگاه Stanford بود. در این مدت تمام اندوخته پدر و مادرم که از طبقه زحمتکش جامعه بودند صرف هزینه کالج من میشد. پس از ۶ ماه این کار

را بی ارزش دیدم. من حتی نمیدانستم که میخواهم با زندگی ام چه کنم و اینکه کالج چگونه خواهد در فهمیدن این مطلب به من کمک کند.

تا اینجا هم من تمام پس انداز زندگی پدر و مادرم را خرج کرده بودم. بنابراین تصمیم گرفتم که درس را رها کنم. به این امید که همه چیز درست از آب در میآید. این عمل من بسیار ترسناک بود اما حالا که به گذشته نگاه میکنم میبینم که یکی از بهترین تصمیمات زندگی که تا به حال گرفته ام همین بوده است. به محض اینکه درس را رها کردم میتوانستم دروسی که به آنها علاقه ای نداشتم را مطالعه نکنم و به صورت مختصر به مواردی که علاقه داشتم بپردازم.

البته قضیه به این رمانتیکی هم نبود. من در خوابگاه اطاقی نداشتم و روی زمین اطاق رفقایم میخوابیدم. هر روز قوطی های نوشابه را جمع میکردم و ۵ سنت میفروختم تا با پولش غذا بخرم. یک شنبه ها 11 کیلو متر پیاده روی میکردم تا در محله معبد هندوها (کریشنا) یک وعده غذای خوب بخورم.

عاشق این کار بودم. و هر آنچه که به خاطر کنجکاوای و عشق ذاتی ام در آن زمان دنبال کردم بعدها برایم بسیار با ارزش شدند. اجازه بدهید یک مثال بزنم:

آن زمان کالج Reed شاید در کل کشور بهترین موسسه آموزش خوشنویسی بود. در سرتاسر محوطه کالج روی دیوارها پوستره های خوشنویسی شده بسیار زیبا نصب شده بود و همه برچسب های روی کتوهای با دست خوشنویسی شده بودند. چون من درس را رها کرده بودم لازم نبود که سر کلاس های عادی حاضر شوم. بنابراین تصمیم گرفتم که در کلاس خوشنویسی ثبت نام کنم و خوشنویسی را یاد بگیرم. پس از پایان دوره و در نهایت در مورد فونت های serif و sanserif، تغییر فاصله های بین حروف مختلف و اینکه چه چیزی یک چاپ ماهرانه را تا این حد زیبا میکند مطالبی آموختم. بسیار زیبا، به یادماندنی و بطور خلاقانه ای هنرمندانه بود. به طوری که علم هم نمیتوانست از آن پیشی بگیرد. این آموخته برای من خیلی جذاب بود.

ولی در هیچ کدام از این کارها امیدی برای اینکه بتوانم آنها را عملا در زندگی به کار ببرم وجود نداشت. اما ۱۰ سال بعد، وقتی که ما در حال طراحی اولین کامپیوتر مکینتاش (Macintosh) بودیم، همه چیز دوباره برایم زنده و قابل استفاده شد. ما همه آن چیزها را در مکینتاش به کار بستیم. حاصل کار ما کامپیوتری بود با فونت های زیبا. اگر من در آن کلاس ثبت نام نکرده بودم، مکینتاش هیچوقت فونت هایی با اشکال مختلف و تحریری نمی داشت. و چون ویندوز از مکینتاش کپی کرد، احتمالا هیچ کامپیوتر شخصی این خصوصیت را نمی داشت.

اگر من درس را ول نمیکردم و در کلاس خوشنویسی ثبت نام نمیکردم، احتمالا کامپیوتر های شخصی قادر به چاپ کردن چنین متنهای زیبا و خوشنویسی شده ای نبودند. مسلما وصل کردن این نقاط (وقایع) به یکدیگر هنگامی که در کالج بودم غیر ممکن بود. چرا که هیچکس نمیتواند به وضوح آینده واقعی را ببیند. اما با وصل شدن نقاط به هم، با مروری بر ۱۰ سال قبل همه چیز برایم بسیار بسیار واضح بود.

باز هم میگویم: شما نمیتوانید نقاط را با نگاه کردن به آینده به هم وصل کنید اما باید مطمئن باشید که این نقاط به یک نحوی در آینده به هم وصل میشوند. باید به چیزی اعتماد کنید. به وجدان، سرنوشت، زندگی، حاصل کردار یا چیزهای دیگر اعتماد کنید. این گونه نگاه به مسایل هیچ گاه مرا زمین نزده است و تمام تغییرات زندگی من از همین جا ناشی شد.

قصه دوم درباره «عشق و باختن» میباشد

من خوش شانس بودم. خیلی زود آن چیزی را که در زندگی عاشقش بودم پیدا کردم. واز (Woz) و من در گاراژی که متعلق به پدر و مادرم بود اپل را آغاز کردیم. ما به سختی کار کردیم و اپل پس از ۱۰ سال از ما دو نفر که در گاراژ امور کاریمان را میگذرانیدیم به شرکتی ۲ میلیارد دلاری تبدیل شد که بیش از ۲۰۰۰ کارمند در آن مشغول به کار بودند. ما بهترین محصولات - مکینتاش - را یک سال زودتر ارائه کردیم و من در آن زمان به تازگی ۳۰ ساله شده بودم. و در همین اثنا بود که من از شرکت اخراج شدم!

چگونه ممکن است کسی که خودش مؤسس شرکت است از شرکت خودش اخراج شود؟ خوب جریان از این قرار بود که بعد از اینکه شرکت اپل رشد کرد، من شخصی را وارد کار کردم که به نظرم بسیار ماهر بود تا در اداره شرکت کمک کند. سال اول همه چیز به خوبی پیش رفت. اما پس از آن دیدگاه های ما از هم جدا شد و در نهایت به اختلاف انجامید. اما هیئت مدیره از او پشتیبانی کرد و من در سن ۳۰ سالگی از شرکت اخراج شدم. عموم افراد متوجه این موضوع شدند. تمام آن چیز هایی که در زندگی روی آنها تمرکز کرده بودم از بین رفت و همه چیز خراب شد.

واقعاً به مدت چند ماه نمیدانستم باید چه کار بکنم. احساس میکردم که با این کارم آبروی کارآفرینان را برده ام. با David Packard و Bob Noyce ملاقات کردم و سعی کردم به خاطر خراب کاری هایم عذر خواهی کنم. من در دید همگان شکست خوردم و حتی با خودم فکر کردم که از شهرم فرار کنم.

اما چیزی کم کم در من درخشید. من هنوز هم آنچه کرده بودم را دوست داشتم. تغییرات و اتفاقاتی که در Apple افتاده بود ذره ای عشقم را تغییر نداده بود. من پذیرفته نشدم اما هنوز هم عاشق بودم. بنابراین تصمیم گرفتم دوباره شروع کنم.

به نظرم اخراج شدن از Apple بهترین اتفاقی بوده است که برای من رخ داده است. سبکی تازه کار بودن جای خود را به سنگینی رسیدن به موفقیت داده بود. این واقعه مرا بر آن داشت تا وارد خلاقانه ترین مرحله زندگیم شوم.

طی پنج سال بعدی کمپانی NeXT و کمپانی Pixar را تأسیس کردم و عاشق زنی جذاب شدم که در نهایت با او ازدواج کردم. Pixar اولین کارتون انیمیشن جهان را به نام Toy Story ساخت. در حال حاضر این شرکت موفق ترین استودیوی انیمیشن در کل دنیاست.

پس از وقوع اتفاقات مختلف، Apple، NeXT را خرید و من مجدداً به Apple بازگشتم. تکنولوژی که ما در NeXT استفاده میکردیم عامل اصلی موفقیت دوباره Apple است. در مورد زندگی خانوادگی ام هم باید بگویم که اکنون من و همسرم Laurene زندگی لذت بخشی با هم و در کنار خانواده خود داریم.

من کاملاً مطمئنم که اگر من از Apple اخراج نمیشدم هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد. این اتفاق داری تلخی بود که برای مریض لازم بود. گاهی اوقات زندگی با یک آجر توی سرتان میکوبد. اما شما نباید نا امید شوید. من اعتقاد دارم تنها چیزی که باعث شد من در تمام این مدت به راه خود ادامه دهم این بود که عاشق کارهایم بودم. شما باید آن چیزی را که عاشقش هستید پیدا کنید. همان طور که با کسی دوست میشوید که عاشقش هستید باید کارهایی را انجام دهید که عاشقشان باشید.

کار شما قسمت بزرگی از زندگی شما را به خود اختصاص می‌دهد. و تنها راهی که باعث می‌شود شما راضی باشید این است که کاری را انجام دهید که باور داشته باشد آن کار، کار بزرگی است. و تنها راهی که از طریق آن می‌توانید کارهای بزرگ انجام دهید این است که عاشق کارتان باشید. اگر تا به حال آن را پیدا نکرده اید به جستجویمان ادامه دهید. بیکار نشینید. از آنجایی که همه چیز به درونتان برمیگردد، به محض اینکه با آن کار برخورد کنید، متوجه می‌شوید که این همان چیز است که دنبالش بودید. و دقیقاً مانند یک رابطه دوستی، به مرور زمان و طی گذشت سال‌ها علاقه‌تان به آن بیشتر و بیشتر می‌شود. پس آنقدر بگردید تا پیدایش کنید. بیکار نشینید.

قصه سوم من درباره «مرگ» است

وقتی ۱۷ ساله بودم، جمله‌ای خواندم که گفته بود: «اگر هر روز طوری زندگی کنید که انگار آخرین روز زندگیتان است، یک روز بالاخره حرفتان کاملاً صحیح از آب درمی‌آید.» این جمله تأثیر عمیقی روی من گذاشت و از آن روز به بعد در طی ۳۳ سال گذشته، هر روز صبح در آینه به خودم نگاه کرده و پرسیده‌ام: «اگر امروز آخرین روز زندگی من بود، آیا دلم می‌خواست کاری را که قرار است امروز انجام دهم، انجام دهم؟» و اگر جوابم برای روزهای متوالی «نه» بود، میدانستم که باید چیزی را تغییر بدهم.

به یاد آوردن اینکه من به زودی خواهم مرد، مهمترین عاملی بود که در طول زندگی من کمک کرد تا بزرگترین تصمیمات زندگی من را اتخاذ کنم. از آنجایی که تقریباً همه چیز یعنی تمام انتظارات بیرونی، غرور، ترس از خجالت زده شدن یا شکست، همه و همه در مقابل هیبت مرگ از بین می‌روند، تنها رفتن است که از همه چیز مهمتر است. یادآوری اینکه شما می‌میرید، بهترین راه برای جلوگیری از افتادن در دامی است که در آن همیشه به این فکر هستید که ممکن است چیزهایی را از دست بدهید. شما در مقابل مرگ کاملاً برهنه هستید و هیچ دلیلی وجود ندارد که در این راهی که در نهایت به مرگ منجر می‌شود از درون خود پیروی نکنید.

حدود هفت سال پیش به سرطان مبتلا شدم. ساعت ۷:۳۰ صبح یک اسکن روی من انجام دادند. نتایج آزمایشات یک تومور را در پانکراس من تشخیص دادند. من حتی نمی‌دانستم پانکراس چیست. دکترها به من گفتند به احتمال بسیار زیاد این نوع از سرطان قابل درمان نیست و احتمالاً ظرف ۳ تا ۶ ماه آینده خواهم مرد. دکترم به من پیشنهاد کرد به خانه بروم و کارهایم را رو به راه کنم. اصطلاح رو به راه کردن کارها کدی است بین دکترها که معنی آن آماده شدن برای مردن است.

این یعنی اینکه تو باید تلاش کنی آنچه را که بنا بود در ۱۰ سال آینده به فرزندانت بیاموزی در عرض چند ماه یاد بدهی. این یعنی اینکه مطمئن شوی که همه چیز آماده شود تا درک این قضیه برای خانواده ات تا جایی که امکان دارد راحت باشد. این یعنی اینکه با همه خداحافظی کن.

من با این تشخیص دکترها تمام روز را سپری کردم. بعد از ظهر همان روز وقت آزمایش کشت بافت داشتم. برای انجام آن یک اندوسکوپ (دستگاهی برای دیدن اعضا و جوارح داخلی) را از راه گلویم پایین فرستادند. سپس آن را وارد روده ام کردند و با یک سوزن چند سلول از تومور را از روی پانکراسم جدا کردند. من بی حس بودم. اما همسرم که آنجا بود به من گفت که وقتی دکترها سلول‌ها را زیر میکروسکوپ دیدند شروع کردند به گریه کردن. سرطان من از نوع بی نظیری بود که با عمل جراحی قابل درمان بود. من هم عمل جراحی را انجام دادم و الان حالم خوب است.

هیچ گاه تا به این حد به مرگ نزدیک نشده بودم و امیدوارم که حداقل برای چند دهه آینده این آخرین باری باشد که تا این حد پیش رفتم.

حالا که زنده مانده ام با اطمینان بیشتری میتوانم به شما بگویم که مرگ یک پدیده بسیار هوشمندانه است:

هیچ کس نمیخواهد بمیرد. حتی آن هایی که میخواهند به بهشت بروند. در حالی که مرگ سرنوشتی است که همه ما در آن سهیم هستیم. هیچ کس تا به حال نتوانسته از مرگش فرار کند. و این چیز است که بایستی همین طور باشید. مرگ بهترین ابتکار زندگی است. مرگ ایستگاه تعویض زندگیست. مرگ، پیرها را از صفحه روزگار محو میکند تا راه برای جوانان باز شود. اکنون شما همان جوانان هستید، اما در مدت زمانی نه چندان دور، کم کم تبدیل به همان پیرها میشوید و از صحنه روزگار محو میشوید. ببخشید که دراماتیک صحبت میکنم، اما حقیقت همین است.

زمان شما محدود است، بنابراین با زندگی کردن بجای دیگران آن را تلف نکنید. با عقاید تعصب آمیز به تله گرفتار نشوید. این عقاید حاصل افکار دیگران است. اجازه ندهید سر و صدای نظرات دیگران صدای درون شما را در خود محو کند.

و از همه مهمتر به خود جرأت دهید تا از درون و ادراک خود پیروی کنید. آنها میدانند که شما واقعاً میخواهید چه کسی باشید. همه چیز به غیر از این اصل، فرع است.

وقتی جوان بودم، یک نشریه بسیار جالب به نام «کاتالوگ کل زمین» (Whole Earth Catalog) منتشر میشد. این نشریه که مورد استفاده افراد بسیار زیادی در آن زمان قرار میگرفت توسط فردی به نام Stewart Brand پایه گذاری شد، که اتفاقاً در همین نزدیکی شما در Melno Park واقع شده بود. این داستان مربوط به سال ۱۹۶۰ است، زمانی که هنوز نشریات مانند الان با کامپیوتر تنظیم نمیشدند. نشریه کاتالوگ کل زمین با استفاده از دستگاه تایپ، قیچی و دوربین های عکس فوری تنظیم میشد.

اگر بخواهم برایتان مثال بزنم چیزی بود شبیه موتور جست و جوی گوگل روی کاغذ، ۲۵ سال قبل از اینکه گوگل پا به عرصه وجود نهد. به واقع فوق العاده بود. سرشار از مطالب و محتویات تمیز و عالی.

آقای Stewart و همکارانش چندین شماره از نشریه کاتالوگ کل زمین را به چاپ رساندند و در نهایت هنگامی که دوره چاپ آن تمام شد آخرین شماره را نیز بیرون دادند. اواسط سال ۱۹۷۰ بود و من به سن شما بودم. پشت جلد آخرین شماره نشریه، عکسی از یک جاده بود که صبح زود انداخته شده بود. از آن جاده هایی که اگر ماجراجو باشید، به شما این احساس دست میدهد که تنها منتظر اتومبیلی هستید تا از راه برسد و شما را به مقصدتان برساند. زیر عکس این کلمات نوشته شده بودند: «گرسنه بمانید، نادان بمانید». این پیام خدا حافظی آنها بود. «گرسنه بمانید، نادان بمانید.» و من همیشه مفهوم این پیام را برای خودم آرزو کردم. حالا نیز من برای شما که تازه فارغ التحصیل میشوید تا از نو شروع کنید همین آرزو را دارم. گرسنه بمانید، نادان بمانید.

از همه شما خیلی متشکرم.

